

## مگسی در خانه‌ی من

دیروز پس از یک هفته که مگسی در خانه ام می‌گشت، جنازه اش را روی میز کارم پیدا کردم.



دیروز پس از یک هفته که مگسی در خانه ام می‌گشت، جنازه اش را روی میز کارم پیدا کردم.

یک هفته بود که با هم زندگی میکردیم. شبها که دیر میخوابیدم، تا آخرین دقیقه ها دور سرم میچرخید. صبح ها اگر دیر از خواب بیدار می شدم، خبری از او هم نبود. شاید او هم مانند من، سر بر کتابی گذاشته و خوابیده بود.

در گشت و گذار اینترنتی، متوجه شدم که عمر بسیاری از مگس های خانگی در دمای معمولی حدود 7 تا 21 روز است.

با خودم... شمردم. حدود 7 روز بود که این مگس را میدیدم. این مگس قسمت اصلی یا شاید تمام عمرش را در خانه ی من زندگی کرده بود. احساسم نسبت به او تغییر کرد. به جسدش که بیجان روی میز افتاده بود، خیره شده بودم.

غصه خوردم. این مگس چه دنیای بزرگی را از دست داده است. لابد فکر میکرده دنیا یک خانه ی 50 متری است که روزها نور از «ماوراء» به درون آن می تابد و شبها، تاریکی تمام آن را فرا میگیرد. شاید هم مرا بلایی آسمانی میدیده که به مکافات خطاهایش، بر او نازل گشته ام!

شاید نسبت آن مگس به خانه ی من، چندان با نسبت من به عالم، متفاوت نباشد.

من مگس های دیگر خانه ام را با این دقت نگاه نکرده ام. شاید در میان آنها هم رقابت برای اینکه بر کدام طبقه کتابخانه بنشینند وجود داشته.

شاید در میان آنها هم مگس دانشمندی بوده است که به دیگران «تکامل» می آموخته و میگفته که ما قبل از اینکه «بال» در بیاوریم، شبیه این انسانهای بدبخت بوده ایم.

شاید برخی از آنها فیلسوف بوده باشند. شاید در باره فلسفه ی زندگی مگسی، حرف ها گفته و شنیده باشند.

شاید برخی از آنها تمام عمر را با حسرت مهاجرت به خانه ی همسایه سر کرده باشند.

مگسی را یادم می آید که تمام یک هفته ی عمرش را پشت شیشه نشسته بود به امید اینکه روزی درها باز شود و به خانه ی همسایه مهاجرت کند...

مگس دیگری را یادم آمد که تمام هفت روز عمرش را بی حرکت بر سقف دستشویی نشسته بود. تو گویی که فکر میکرد با برخاستن از سقف، سقوط خواهد کرد. یا شاید از ترس اینکه بیرون این اتاق بسته ی محبوس، جهنمی برپاست...

بالای سر مگس مرده نشستم و با او حرف زدم:

کاش میدانستی که دنیا بسیار بزرگ تر از این خانه ی کوچک است. کاش جرأت امتحان کردن دنیاهای جدید را داشتی. کاش تمام عمر هفت روزه ی خود را بر نخستین دانه ی شیرینی که روی میز من دیدی، صرف نمیکردی.

کاش لحظه ای از بال زدن خسته نمیشدی، وقتی که قرار بود برای همیشه اینجا روی این میز، متوقف شوی.

آن مگس را روی میز نگاه خواهم داشت تا با هر بار دیدنش به خاطر بیاورم که:

عمر من در مقایسه با عمر جهان از عمر این مگس نیز کوتاه تر است. شاید در خاطر بماند که دنیا، بزرگتر و پیچیده تر از چیزی است که می بینم و می فهمم. شاید در خاطر بماند که بر روی نخستین شیرینی زندگی، ماندگار نشوم.

نمیخواهم مگس گونه زندگی کنم. بر می خیزم. دنیا را میگردم و به خاطر خواهم سپرد که عمر کوتاه است و دنیا، بزرگ.

بزرگتر و متنوع تر از چیزی که چشمانم، به من نشان میدهد...

نگاه کردن به جلو راحت تر از تجزیه و تحلیل کردن گذشته است، برای اینکه شما بیشتر تمایل دارید چیزهای جدید را تجربه کنید.